

سفره هشت سین

پوریا اسکندرزاده*

بند دوربین را با دقت از سرم رد کردم تا مدل موهای ژل خورده‌ام خراب نشود. سینا کمی آن طرف‌تر زیر سایه درختی ایستاده بود. دستی برایش تکان دادم تا مرا ببیند. به محض دیدنم تکیه‌اش را از درخت گرفت و تا من درهای ماشین را قفل کنم، خودش را به من رساند:

- معلوم هست کجایی؟ زیر پام چنار سبز شد دیگه!

- شرمنده داداش!

- آخه کدوم آدم عاقلی روز اول عیدی میاد قبرستون؟ والا به خدا تو یکی عقلت پاره‌سنگ

برداشته!

ترجیح دادم به رویش نیاورم که خودش اصرار داشت همراهی‌ام کند. گفتم: «داشتم میومدم امیرمهدی گیر داد الاوبلا می‌خوام با بابا بازی کنم. هرچی گفتم آخه بچه، پدرت خوب، مادرت خوب، من قرار دارم... به خرجش نرفت که نرفت. نازنین هم که می‌شناسی، گفت به بچه قول دادی باید به قولت عمل کنی، وگرنه توی روحیهش تأثیر بد می‌ذاره.»

- نازنین هم دیگه خیلی شلوغش می‌کنه... بچه توی این سن چیزی نمی‌فهمه که!

- جرئت داری این رو به خودش بگو. می‌گه شخصیت بچه‌ها توی سنین پایین شکل می‌گیره و بهترین و بدترین رو توی همین سن تجربه می‌کنن. وقتی قولی دادی، باید و تحت هر شرایطی بهش عمل کنی.

- چی بگم والا!

- اینجا چرا امروز این قدر سوت و کوره؟

چپ‌چپ نگاهم کرد: «ناسلامتی روز اول عیده‌ها!»

نگاهی به اطراف کردم. هیچ‌کس آنجا نبود. بعضی از سنگ قبرها تازه شسته شده بودند و روی

بعضی دیگر هم چند شاخه گل پژمرده قرار داشت. سینا مزار شهیدی را نشان داد: «این چطوره؟»

* دانشجوی، مرکز آموزش علمی کاربردی علوم و فنون علامه طبرسی؛ mr.pouryaeskanzarzade@gmail.com

نگاهی به اسمش انداختم. فقط کلمه شهید قابل رؤیت بود و بقیه زیر گلبرگ‌های پرپر خشک شده پنهان بود. فاتحه‌ای برایش خواندم و سرم را بالا دادم: «نه! اینا تکراریه... دنبال یه سوژه خاصم... یه چیز تأثیرگذار و جدید که هر کس ببینه منقلب بشه!»

سینا خنده‌ای کرد: «منظورت از هر کس داوای جشنواره‌س دیگه؟!»
حرف‌هایش بوی حسادت می‌داد، اما به دل نگرفتم.

– من دنبال سیمرغ و جایزه نیستم سینا! دنبال یه حرف تازه‌م... همین!
پوزخندش را نادیده گرفتم و در خلاف جهت او حرکت کردم. فهمید دلخور شدم و گفت: «حالا که تا اینجا اومدم، برم سر خاک عزیز و بیام.»

با تکان سر موافقتم را اعلام کردم و رفت. در میان قبرها قدم می‌زدم و اسم‌ها را یکی‌یکی از نظر می‌گذراندم و می‌رفتم که به چیز عجیبی برخوردم. دختری کوچک، روی قبر یکی از شهدا، سفره هفت‌سین کوچکی انداخته بود و نشسته بود. نگاهم روی تک‌تک سین‌های سفره‌اش چرخید و روی تنگ کوچک ماهی و تخم‌مرغ‌های رنگی متوقف شد. تخم‌مرغ‌هایی که به طرز ناشیانه و جالبی رنگ‌آمیزی شده بودند. بارها دیده بودم که روی سنگ قبرها سبزه و سنبل بگذارند، اما سفره هفت‌سین کامل نه! چند قدم جلوتر رفتم. دخترک متوجه حضورم شد و سرش را بالا گرفت. چشم‌های اشکی‌اش دلم را سوزاند. مژه‌های بلند و سیاهش از نم اشک به هم چسبیده بودند و نوک بینی‌اش سرخ سرخ بود. لبخندی زد: «سلام دخترم! چرا تنها نشستی اینجا؟»

اخم‌هایش را در هم کشید: «سلام! تنها نیستم. بابا سعیدم پیشمه.»

از جوابش یکه خوردم و بی‌اختیار نگاهم به مزار شهید کشیده شد. سفره تمام اسمش را پوشانده بود و تنها سین اول اسمش دیده می‌شد. منظور از پدرش همین شهید بود؟! دوربین را آماده کردم و گفتم: «چه سفره هفت‌سین قشنگی! اجازه می‌دی از سفره‌ت چند تا عکس بگیرم؟»

نگاهی به دوربین کرد و سرش را به نشانه موافقت تکان داد: «اشکالی نداره اما سفره من هفت‌سین نیست... هشت‌سینه!»

ابروهایم از تعجب بالا رفت. با یک نگاه کلی سین‌ها را شمردم. هفت تا بودند.

– اما من همه رو شمردم... هفت تاست!

با دست به سفره اشاره کرد: «این هفت تاست. با سنگ قبر بابا سعید می‌شه هشت تا!»

گیج تکرار کردم: «با سنگ قبر بابا سعید می‌شه هشت تا؟!»

و وقتی متوجه حرفش شدم، عرق سردی بر تنم نشست. راست می‌گفت! سنگ قبر هم سین داشت و این سین، چه سین غریبی بود میان سین‌های آشنای هفت‌سینش!

کمی باهم صحبت کردیم و فهمیدم که نامش زینب است و بابا سعیدش چند روز پیش در

سوریه به شهادت رسیده. او مشغول نوشتن چیزی شد و من هم با حوصله و از زوایای مختلف از او و سفره و مزار بابا سعیدش عکس گرفتم. کارم که تمام شد، کنجکاو شدم بدانم چه می‌نویسد. پرسیدم: «چی می‌نویسی زینب‌جان؟»

بدون آنکه دست از نوشتن بردارد، گفت: «نامه!»

پرسیدم: «نامه؟!»

سرش را تکان داد: «بله! دارم برای بابا سعید نامه می‌نویسم.»

- خب حالا که پیش بابا سعیدی، چرا به جای نوشتن نامه، حرفات رو بهش نمی‌گی؟

صدایش از بغض لرزید: «آخه باهاش قهرم.»

و چرایی بی‌اختیار بر زبان من جاری شد.

- چون... چون قول داده بود عید بیاد اما...

صدای هق‌هق غریبانه‌اش سکوت غمگین قبرستان را شکست. حال من آن قدر منقلب شد که دیگر متوجه هیچ چیز نشدم. وقتی به خود آمدم که زینب رفته بود. به جای خالی‌اش نگاه کردم و به ورق کاغذ تاشده‌ای که کنار تخم‌مرغ‌های رنگی گذاشته بود، دست پیش بردم و کاغذ را برداشتم و تایش را باز کردم:

- بابا سعید سلام!... .. .

چشم‌هایم غم‌نهفته در واج به واج این کلمات را تاب نیاوردند و به اشک نشستند و سطرهای

بعد، پشت پرده اشک‌هایم تیره و تار شدند.

صدای سینا که با تویخ اسمم را صدا می‌زد، حواسم را از نامه زینب پرت کرد. دستی به صورتی که نمی‌دانم کی خیس شده بود، کشیدم و به‌طرفش برگشتم. ناباورانه نگاهم کرد و سرش را با تأسف تکان داد و به زن جوانی که دست زینب را گرفته بود و دور می‌شد، اشاره کرد: «تو رو هم فیلم کردن آره؟! اولش جوگیر می‌شن و شوهرها و پسرانشون رو شیر می‌کنن و می‌فرستشون جلوی گلوله و بعد میان سر قبرشون گریه و زاری می‌کنن. یکی نیست بگه سرتون رو بندازین پایین زندگی‌تون رو بکنین دیگه. سوریه به ما چه مربوطه آخه؟ ما خیلی هنرمند باشیم، مشکلات خودمون رو حل کنیم.»

با نظرش اصلاً موافق نبودم و نمی‌توانستم نسبت به جنایاتی که در سوریه و عراق به دست داعش انجام می‌شد، بی‌تفاوت باشم. گفتم: «بی‌انصاف نباش سینا، داعش غده سرطانی کل منطقه است. فقط مال سوریه و عراق نیست. اگه همه مثل من و تو فکر می‌کردن و درگیر زندگی خودشون بودن که الان ایران هم مثل سوریه و عراق بود، شوهرها و پدرای اینا رفتن وسط میدون که الان من و تو می‌تونیم راحت اینجا بگردیم و دنبال عکس و فیلم برای فستیوال باشیم.»

پوزخندی زد و دستش را به معنای برو بابا تکان داد: «ساده‌ای داداش! ساده! خودشون خواستن که برن. مگه کسی مجبورشون کرده بود؟ پس چرا من و تو نرفتیم هان؟»
 منظورش را از ساده بودن نفهمیدم و زیر لب زمزمه کردم: «نمی‌دونم! شاید ایمان! شاید اعتقاد! شاید غیرت مجبورشون کرده به رفتن! چیزی که من و تو حتماً نداریم که نرفتیم!»
 پوزخندی زد و به طرف زینب و مادرش اشاره کرد و گفت: «نه جانم! پوله! پول! مفتی که نرفتن! همین زن و بچه رو می‌بینی؟ الان توی دلشون عروسیه و نمی‌دونن با اون همه پولی که بهشون میدن، چی کار کنن.»

کمی طول کشید تا ذهنم حرف‌ها که نه، زهر آمیخته در حرف‌هایش را پردازش کند. من در ازای چقدر پول راضی می‌شدم چشم‌های نازنین و امیرمهدی‌ام به اشک بنشیند؟ نازنین در ازای چقدر راضی می‌شد من به سوریه بروم و سینه‌ام را سپر گلوله‌ها کنم؟ نگاهم بار دیگر به چهره غمگین زن افتاد و به قامت خمیده پیچیده در چادری سیاه که هیچ نشانی از آن عروسی که سینا می‌گفت در دلش برپاست، نداشت. تصویر زنی که گویی همه جوانی و طراوتش را در کنار مزار همسرش به خاک سپرده بود و دختری که آهسته‌آهسته از ما دور می‌شد، اما چشم‌های پر از غم و منتظرش از مزار بابا سعیدش دل نمی‌کند، تمام ادعاهای سینا را نقض می‌کرد. حرف‌های سینا با واقعیتی که در برابر چشمانم عیان بود، نمی‌خواند. هنوز نگاهم درگیر زینب بود که سینا خطاب به آن‌ها مزه‌پرانی کرد. خونم از این همه بی‌انصافی و بی‌غیرتی به جوش آمد. چشمم را روی رفاقت چندساله‌ام بستم. دستم خودبه‌خود مشت شد و پای چشمی نشست که برای دیدن واقعیت پیش رویش کور بود. دستی که هنوز نامه خیس از اشک‌های زینب را در مشت می‌فشرد.